گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید مدافع حرم لشکر فاطمیون شهید حمید وفایی

حمید هر چه حقوق می‌گرفت خرج کودکان یتیم سوری می‌کرد

■ صغری خیل‌فرهنگ

برای دیدار با خانواده شهید مدافع حرم حمید وفایی با پدرش هماهنگ می‌کنیم. آدرس‌شان ولدآباد محمدشهر در استان البرز است. با تعاریفی که از شهید حمید وفایی شنیده‌ام بیشتر مشتاق می‌شوم برای لحظاتی هم که شده پای صحبت والدینش بنشینم؛ پدر و مادری که چنین فرزند انقلابی را تربیت کرده‌اند که مشتاقانه زندگی مادی خویش را رها کرد و به جبهه مقاومت اسلامی رفت. حمید وفایی یکی دیگر از آن شهدایی است که همه معادلات ذهنی کینه‌توزان نسبت به مقاومت اسلامی که همواره به حقوق و مزایای مدافع حرم شدن و چرایی حضور رزمندگان افغانستانی در جبهه مقاومت طعنه می‌زدند، را به‌هم زد و ثابت کرد به خاطر غیرت دینی می‌توان از حقوق ماهانه بالای ۴میلیون و ۵۰۰هزار تومانی گذشت و مدافع حرم شد. روز مصاحبه وقتی پدر شهید حمید وفایی به استقبالم آمد اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که در این سن جوانی پدر شهید باشد. با راهنمایی‌های ایشان وارد خانه می‌شوم. دور تا دور خانه پر است از تصاویر شهید حمید وفایی. می‌نشینیم و گفت‌وگوی ما با مادر شهید آغاز می‌شود. روایت زرافشان وفایی مادر شهید را پیش رو دارید.

■ شاگرد امام خمینی (ره)

اولین بار که به ایران آمدم سه سال داشتم. همزمان با جنگ ایران و عراق بود. زندگی ما در ایران جوار بارگاه شاه عبدالعظیم حسنی (ع) آغاز شد. من خیلی زود ازدواج کردم. همسرم احمد وفایی در نجف به دنیا آمده است. پدرش فردی مؤمن و انقلابی بود. حدود شش سال در نجف زندگی کرده بودند. انقلاب که به پیروزی می‌رسد همسرم به افغانستان می‌رود. پدر ایشان از شاگردان امام خمینی (ره) بود که با ایشان رابطه داشت. وقتی ما به ایران آمدیم به شهرری رفتیم و در همان‌جا ادامه تحصیل دادیم و ازدواج کردیم. پدرم یک سال و نیم بعد از حضور در افغانستان به رحمت خدا رفت. پسرم حمید فرزند اول من بود. هفت سال داشت که مجدداً به افغانستان برگشتیم. روحیه انقلابی و دینی از همان کودکی در وجود حمید بود. راه و منش پدربزرگش را برگزیده بود. وقتی حمید ۱۶ساله شد، ابتدا خودش به ایران آمد تا مادربزرگ و بستگان‌مان را که همگی در ایران زندگی می‌کردند ببیند. آن روزها زمزمه‌هایی از جنگ‌های جبهه مقاومت می‌شنیدیم. شش ماه بعد آمد افغانستان و مجدداً قصد ایران کرد، این بار دیگر من و خانواده هم همراهش به ایران آمدیم. خرداد ۱۳۹۲ بود. حمید تا کلاس نهم را در افغانستان خوانده بود، وقتی به ایران آمدیم ترک تحصیل کرد و رفت سر کار.

■ خیرات حلوا

یک سال و نیم بعد کم‌کم حال و هوای جبهه سوریه به سر حمید زد. به من گفت می‌خواهم بروم جنگ! ابتدا راضی نبودم، می‌گفتم حمید آنجا جنگ است حلوا خیرات نمی‌کنند خطر دارد!

آن زمان تلویزیون اخبار سوریه را نشان می‌داد و حمید که اینها را نگاه می‌کرد می‌گفت مادر ببین داعشی‌ها می‌خواهند حرم حضرت زینب (س) را خراب کنند. چطور می‌شود آنها این نیت را داشته باشند و ما اینجا باشیم. حرف‌هایی در مورد جبهه مقاومت می‌زد که من با خودم می‌گفتم حمید چقدر بزرگ شده است. چقدر بیشتر از سنش می‌فهمد.

سال اول هر چه گفت من و پدرش اجازه ندادیم برود تا اینکه پدرش، افغانستان کاری داشت و سه ماهی در افغانستان بود. جواد در مدتی که پدرش در افغانستان بود، آن‌قدر اصرار کرد که من را عاصی کرد. گفتم صبر کن پدرت بیاید بعد اجازه بگیر و برو. من نمی‌توانم به تنهایی به تو اجازه بدهم، اگر خدای ناکرده اتفاقی برایت بیفتد نمی‌توانم پاسخگو باشم. بعد که پدرش آمد به پدرش گفت می‌خواهد به سوریه برود باز هم ما مخالفت کردیم. فکر می‌کردیم مخالفت کنیم منصرف می‌شود. نزدیک ماه مبارک رمضان حمید گفت من ماه مبارک سر کار نمی‌روم، می‌مانم خانه تا روزه‌هایم را کامل بگیرم. نگو ماه رمضان می‌رفت شاه‌عبدالعظیم و پیگیر کارهای اعزامش می‌شد. یک روز آمد خانه گفت مادر چای داریم؟ گفتم مگر تو روزه نیستی حمید؟! گفت رفته بودم شاه عبدالعظیم روزه‌ام باطل می‌شود. وقتی گفت رفته‌ام شاه عبدالعظیم، متوجه شدم که همچنان پیگیر اعزامش است. پرسیدم برای چه رفته بودی؟ گفت مادر نگویم بهتر است شما ناراحت می‌شوی. گفتم خودم متوجه شدم برای چه رفتی. اما گویا گفته بودند الان اعزام نداریم من هم خوشحال شدم.

■ قافله کربلا

حمید روزها را در تقویم علامت می‌زد تا روزی که گفته‌اند برسد. من بیرون بودم آمدم دیدیم که خیلی خوشحال است. گفت مادر، من به آرزویم رسیدم. گفتم چه شده؟ گفت تماس گرفته‌اند که بروم. بعد گفت می‌خواهم ثبت نام کنم و فقط رضایت شما را می‌خواهم. من گفتم من و بابا رضایت نمی‌دهیم، می‌خواهی بروی برو. حمید گفت مادرجان من می‌خواهم با رضایت قلبی شما راهی شوم. همان شب تلویزیون حرم حضرت زینب (س) را نشان می‌داد. همه ما گریه می‌کردیم، حمید گریه کرد و از اتاق بیرون رفت. روی پله حیاط نشست. رفتم دنبالش و نشستم کنارش. گفت مادر اگر در زمان امام حسین(ع) بودی هم همین کار را می‌کردی؟ اجازه نمی‌دادی من در قافله کربلا باشم؟! شما نمی‌دانید که داعشی‌ها و دشمنان اسلام چه نیتی برای حرم بی‌بی زینب (س) دارند. خون من از خون علی‌اصغر (ع) و علی‌اکبر (ع) پررنگ‌تر است؟! وقتی این حرف را زد تمام وجودم تکان خورد. حس عجیبی پیدا کردم. با پدرش صحبت کردم و گفتم باید به حمید اجازه بدهیم برود. اگر مثلاً در خیابان با تصادف حمید را از دست بدهیم چه کنیم؟ با خودم می‌گفتم شهید شود بهتر است. نمی‌دانید چه آشوبی در دل داشتم، می‌دانستم که حمید برود قطعاً شهید می‌شود.

■ عکس یادگاری

حمید قبل از اعزام یک عکس گرفت و آمد و گفت مادر این عکس را می‌زنم روی دیوار، هر زمان که دلت برای من تنگ شد این عکس را نگاه کن. آن شب که این‌طور گفت، من با پدرش صحبت کردم و در نهایت همسرم راضی شد. گفت حالا که حمید خیلی دوست دارد برود، اشکال ندارد.

حمید دستخط بسیار زیبایی داشت. یک دفترچه داشت که در آن شعر می‌نوشت. آن دفترچه را با خودش به سوریه برد و دیگر هم ما ندیدیمش. حمید همان دفترچه را به پدرش داد تا رضایتنامه‌اش را بنویسد. همسرم دفترچه را روی اوپن آشپزخانه گذاشت، نوشت و امضا کرد. وقتی تمام شد گویی از حال رفته باشد کنار اوپن افتاد. همه ما قلباً می‌دانستیم که این رفتن حمید عاقبتی جز شهادت ندارد. اولین اعزام حمید مصادف شد با آخرین اعزامش. حمید در مرحله اول حضور در منطقه به شهادت رسید. روزی که می‌خواستم او را راهی کنم آب پشت سرش ریختم و به قدم‌هایش خیره شدم. قدم‌هایی که هر لحظه از ما و تعلقات دنیایی دورتر و به بهشت و وعده الهی نزدیک‌تر می‌شد. حمید می‌گفت مادر می‌دانی این یک ماه مبارک رمضان را در خانه ماندم تا یک دل سیر تو را نگاه کنم؟ چپ و راست می‌رفتم بلند می‌شد گردنم را بغل می‌کرد و صورتم را می‌بوسید. قبل از اعزامش هم طور دیگری شده بود. خیلی شاد بود. وقتی می‌دیدمش در دل خودم می‌گفتم حمید که برود شهید می‌شود. خیلی تغییر کرده بود. وقتی به پدرش می‌گفتم می‌گفت توکل بر خدا وقتی این گونه دوست دارد بگذار برود. هر چه حضرت زینب (س) بخواهد همان می‌شود.

> یک روز قبل از اعزام حمید به سوریه و مدافع حرم شدنش، به او گفتم حمیدجان خیلی‌ها می‌گویند آنهایی که برای دفاع از حرم می‌روند، برای پول است. اگر تو هم بروی همین را می‌گویند. حمید رو به من کرد و گفت مادر چرا حرف مردم را گوش می‌کنی؟ اگر به خاطر پول باشد که همان حقوق خودم که کت و شلوار می‌دوزم و حدود ۴میلیون و ۵۰۰هزار تومان است کفایت می‌کند. حمید گفت حرف مردم را گوش نکن

■ ماندن و جنگیدن

پسرم اول برای آموزش رفت. یک ماه با ما تماس نداشت. من نگران شده بودم تا اینکه یک ماه بعد تماس گرفت و به من گفت مادرجان می‌دانی من کجا هستم؟ گفتم نه نمی‌دانم. گفت من در حرم حضرت زینب (س) هستم. باورم نمی‌شد. آن‌قدر خوشحال شدم که انگار خودم در حرم هستم. گفتم حمیدجان جای من هم زیارت کن. گفت جای همه زیارت کردم حتی جای اموات. حمید همیشه می‌گفت من می‌روم و تا شش ماه دیگر هم برنمی‌گردم. گفتم نه هر سه ماه بیا مرخصی بعد برو. می‌گفت نه دوست دارم فقط بمانم و بجنگم.

■ دلتنگ مادر

از آن به بعد هر سه روز یک بار با ما تماس می‌گرفت و ما را از حال و هوای خودش مطلع می‌کرد. یک ماه از حضور حمید گذشت. حمید موقع رفتن از مادرم که با ما زندگی می‌کرد خداحافظی نکرده بود، نگران بود که مادرم اجازه رفتن ندهد. یک شب تماس گرفت، گفتم مادرجان تو با مادربزرگ خداحافظی نکردی، با ایشان صحبت کن از دلش دربیاید. مادربزرگ همیشه می‌گوید حمید با من خداحافظی نکرده و ناراحت است. گفت مادر ما امشب می‌خواهیم برویم، زنگ زدم با شما خداحافظی کنم دلم برایتان تنگ شده بود. داشتیم حرف می‌زدیم که گوشی شارژش تمام شد. دوباره زنگ زد و بعد که گفت مأموریت دارند دلشوره عجیبی در دلم افتاد. مادرم گفت برو نان بخر و نذر کن. من هر چه دعا و نماز حاجت و هر چه بود آن شب خواندم که بچه‌ها سالم برگردند و دشمن نابود شود اما بی‌خبر از آنجا که حمید در همان عملیات به شهادت رسیده بود و آن شد آخرین تماس ما با حمید.

■ بی‌تابی‌های مادرانه

دو، سه شب گذشت و حمید تماس نگرفت و من خیلی دلشوره داشتم. از مادرم خواستم استخاره بگیرد. استخاره‌های مادرم همه درست می‌آمد. مادرم سر نماز استخاره کرده و به همسرم گفته بود حمید شهید شده است اما شما فعلاً به مادرش حرفی نزن. مادرم همیشه به من می‌گفت احتمالاً حمید جایی است که به تلفن دسترسی ندارند. دایی‌ام در شهرری زندگی می‌کرد. همسرم با ایشان تماس گرفت و گفت اگر می‌شود برو بپرس ببین چرا حمید زنگ نمی‌زند. دایی‌ام که رفته بود و اسم حمید را داده بود، آنها اسم حمید را وارد سیستم کرده بودند و به دایی‌ام گفته بودند حمید وفایی شهید شده است. دایی که به خانه ما آمد اصلاً یک طوری شدم گفتم دایی برای چی آمده؟ شک به دلم افتاده بود. تپش قلبم زیاد شده بود. رفتم چای بریزم دایی‌ام صدا کرد بیا بنشین. تا نشستم گفت دخترم حمید شهید شده است. ابتدا ناراحت شدم اما بعد با خودم گفتم من که می‌دانستم حمید شهید می‌شود، من که می‌دانستم حمید فدایی حضرت زینب (س) می‌شود، اصلاً همه ما باید فدایی بی‌بی شویم. کم‌کم خدا صبرش را به من داد و بهتر شدم و این‌گونه حمیدم در ۹شهریور ۱۳۹۵ در حلب سوریه به شهادت رسید.

■ بچه‌ها در محاصره

یکی از دوستانش که با حمید آنجا بود، سر مزار حمید آمده بود و چند تا از عکس‌های حمید را برایم آورده بود. از ایشان خواستم تا از حمید بگوید. او گفت حمید خیلی خوب می‌جنگید.

در عملیات اخیر که در آن به شهادت رسید، همراه با چند نفر از نیروها در محاصره افتادند. حمید که گویی به نوعی سرپرستی این چند نفر را برعهده داشت نگهبانی این چند نفر را می‌دهد و از آنها مراقبت می‌کند تا اتفاقی برای بچه‌ها نیفتد. کمی بعد ترکش به پیشانی‌اش می‌خورد و خونریزی می‌کند چون تنها بوده کسی از بچه‌ها صدایش را نمی‌شنود و متوجه مجروحیت حمید نمی‌شوند. بعد از اتمام عملیات، بچه‌ها متوجه می‌شوند که حمید مجروح شده است، سریع آمبولانس خبر می‌کنند و حمید در میانه راه در آمبولانس به شهادت می‌رسد. فردای همان روز راننده آمبولانسی که حمید را منتقل می‌کرد هم به شهادت می‌رسد.

■ موهای دوست‌داشتنی

پیکر پسرم ۱۲روز بعد از شهادتش به دست ما رسید و در شریف‌آباد ورامین به خاک سپرده شد. همه اقوام من و همسرم در پاکدشت هستند و برای همین ما حمید را در آنجا به خاک سپردیم تا خودمان به آنجا نقل مکان کنیم. کمی بعد ساک حمید و لباس‌هایش را برایمان آوردند. حمید قبل از رفتن یک‌سری اطلاعات از شب اول قبر و آداب تدفین و این موارد در گوشی خودش ذخیره کرده بود. همه آنها را می‌خواند و به من هم می‌گفت

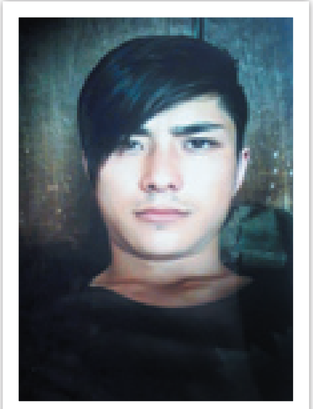

> پسرم وقتی تماس می‌گرفت دائم به من سفارش پدر و خواهر و برادرانش را می‌کرد. می‌گفت مادر مراقب هم باشید. من هر شب دو رکعت نماز برای اموات و دو رکعت نماز برای سلامتی شما می‌خوانم. خندیدم و گفتم حمیدجان ما باید برای سلامتی و صحت تو و همرزمانت و پیروزی در عملیات دعا کنیم و نماز بخوانیم. می‌گفت نه من برای شما می‌خوانم

مادر اینها را بخوانید. قبل از شهادتش، تقریباً اواخر ماه مبارک رمضان که ثبت نام کرده بود ابتدا رفت موهایش را که در عکسش می‌بینید کوتاه کرد. حمید موهای بلند و زیبایی داشت. وقتی دیدم موهایش را کوتاه کرده، گفتم حمید تو که موهایت را خیلی دوست داشتی، چه شد که کوتاهشان کردی؟! گفت مادر کسی که می‌خواهد مدافع حرم شود باید از این چیزها دل بکند. کمی بعد رفت کچل کرد. گفتم حالا چرا کچل کردی؟ گفت مدافع حرم باید موهایش را بزند. پسرم خیلی زود به آرزویش رسید. حمید دو ماه بعد از حضورش در جبهه مقاومت قبل از اتمام دوره سه ماهه‌اش به فیض شهادت نائل آمد. با خودم می‌گویم کاش برای یک بار هم که شده به مرخصی می‌آمد و از منطقه و جنگ و حال و هوای بچه‌های فاطمیون برایم صحبت می‌کرد، بعد شهید می‌شد اما نمی‌دانم چه کرده بود که خداوند خیلی زود دعایش را اجابت کرد.

■ نماز برای سلامتی

پسرم وقتی تماس می‌گرفت دائم به من سفارش پدر و خواهر و برادرانش را می‌کرد. می‌گفت مادر مراقب هم باشید. من هر شب دو رکعت نماز برای اموات و دو رکعت نماز برای سلامتی شما می‌خوانم. خندیدم و گفتم حمیدجان ما باید برای سلامتی و صحت تو و همرزمانت و پیروزی در عملیات دعا کنیم و نماز بخوانیم. می‌گفت نه من برای شما می‌خوانم. می‌گفت خیالت راحت اینجا همه نمازهایمان سر موقع است و نماز قضا نداریم.

■ روپوش سفید

حمید از همان کودکی خوب و آرام بود. اصلاً دوست نداشت بیرون باشد همیشه در خانه بود. می‌گفت مادر هر کاری در خانه دارید من انجام می‌دهم. وقتی برای مدرسه‌اش خوراکی می‌گذاشتم، نمی‌خورد. وقتی هم که پول می‌دادم خودش در مدرسه خوراکی تهیه کند انجام نمی‌داد. وقتی می‌گفتم چرا چیزی نمی‌خوری؟ می‌گفت مادرجان! نمی‌توانم خوراکی بخورم بچه‌ها من را نگاه کنند این کار گناه دارد. من از حمیدم خیلی راضی‌ام.

راه رفتن‌هایش را از یاد نمی‌برم. ۱۱ سال داشت و روپوش سفید مدرسه به تن می‌کرد و به مدرسه می‌رفت. همیشه تا آخرین لحظه‌ای که از کوچه بپیچد و دیده نشود نگاهش می‌کردم. خیلی قشنگ راه می‌رفت. وقتی به مدرسه می‌رفتم و سراغ درسش را می‌گرفتم همه معلم‌ها از او تعریف می‌کردند. هر لباسی که می‌پوشید به تنش می‌آمد. خوش‌لباس بود. وقتی شهید شده بود همشهری‌ها و همسایه‌ها همه ناراحت شده بودند و می‌گفتند ما تا به حال از سمت حمید آزار و اذیتی ندیدیم.

■ حقوق و مزایای میلیونی

بعد از شهادت پسرم بسیاری از همین بستگان و همشهری‌های خودمان به ما طعنه و کنایه زدند. حرف‌هایی که تا امروز هم گهگاهی می‌شنوم. خوب یادم هست یک روز قبل از اعزام حمید به سوریه و مدافع حرم شدنش، به او گفتم حمیدجان خیلی‌ها می‌گویند آنهایی که برای دفاع از حرم می‌روند، برای پول است. اگر تو هم بروی همین را می‌گویند. حمید رو به من کرد و گفت مادر چرا حرف مردم را گوش می‌کنی؟ اگر به خاطر پول باشد که همان حقوق خودم که کت و شلوار می‌دوزم و حدود ۴میلیون و ۵۰۰هزار تومان است کفایت می‌کند. حمید گفت حرف مردم را گوش نکن. بعد از شهادت حمید وقتی برای فاتحه‌خوانی می‌آمدند اولین حرفی که می‌زدند این بود که حمید جوان بود، چرا اجازه دادید برود؟! من هم می‌گفتم مگر ما امام شهید نداشتیم؟ مگر شهدا جوان نبودند؟ من راضی هستم پدرش هم راضی است ان‌شاءالله حضرت زینب راضی باشد و شهادتش قبول باشد.

برخی هم که گفتند حمید برای پول رفت آنها نمی‌دانند که حمید برای رضای خدا و برای دفاع از حریم بی‌بی رفت. آنها حتی نمی‌دانند حمید حقوقی که در سوریه دریافت می‌کرد را برای بچه‌های یتیم و شهید سوریه وسیله می‌خرید و برای آنها هزینه می‌کرد. آن‌قدر کوته‌فکر هستند که نمی‌دانند حضرت زینب (س) به ما نیازی ندارد ولی حمید دوست داشت برود تا دفاع کند. جنگ رفتن و حضور در میدان معرکه جرئت می‌خواهد. بی‌بی زینب (س) اینها را طلبیده است که می‌روند. اتفاقاً یک روز قبل از اینکه اعزام شود نشسته بودیم، با خودم گفتم حمید را بترسانم ببینم باز هم حرفی از رفتن می‌زند یا نه؟! گفتم حمیدجان داعشی‌ها دین و ایمان ندارند. اگر به اسارت دربیایی تو را اذیت می‌کنند و سرت را می‌برند. گفت مادرجان من همه اینها را می‌دانم. می‌دانم چه بلایی سر آدم می‌آید اما می‌خواهم بروم.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۸۹۰

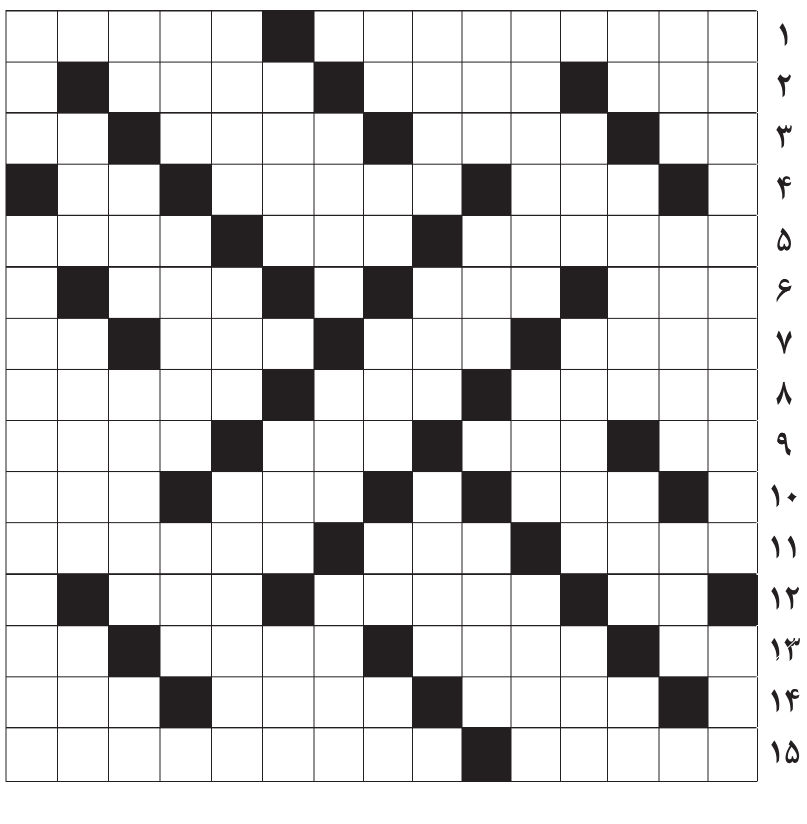

از راست به چپ

■ ۱- پرتوشناسی- علم مملکت‌داری ■ ۲- کوچک‌ترین ذره هر عنصر- پایتخت کشور جزیره‌ای نائورو- واحد سنجش فرکانس ■ ۳- با شکوه- تیم فوتبالی در لالیگا- کنایه از بی‌نظم و لاقید- صدمتر مربع ■ ۴- نویسنده آلمانی یوسف و برادرانش- دلگرم شدن- فلز سرچشمه ■ ۵- آنچه برای یادبود کسی یا رویدادی ساخته می‌شود- حیله- مقابل قیام ■ ۶- پرچم- الگو- سلاح رستم ■ ۷- جانشین- نوعی یقه- پول خرد هند- بز کوهی ■ ۸- چوبی گرانبها- کمند- گستاخی ■ ۹- مروارید- سرمایه پایدار- قسم و گونه- سیاهرگ ■ ۱۰- نخستین پایتخت مراکش- جنگ- رود بزرگ سوئیس ■ ۱۱- گلی به رنگ‌های زرد و نارنجی- راندن چهارپا- فقیر ■ ۱۲- تردید- شهرداری سابق- وسیله‌ای در نجاری ■ ۱۳- عدد اول- ضرورت- کلاً؛ روی‌هم‌رفته- حرف همراهی عرب ■ ۱۴- درازای- شیشه- شیمی کربن ■ ۱۵- درازدستی- محله‌ای در شمال تهران

از بالا به پایین

■ ۱- تنیسور مشهور اسپانیایی- قایق تفریحی ■ ۲- ماده بیهوشی- آیفون فرهنگستان- سرشک ■ ۳- نفس- نام شهر قدیمی تیسفون- باغ غصب شده حضرت زهرا- تکرارش خوردنی اطفال است ■ ۴- آن‌سوی سقف- شهری در آذربایجان غربی- چغندر پخته ■ ۵- کشور هانوی- حشره خونخوار- پارچه‌فروش ■ ۶- ته‌نشین مایعات- صداوآواز- اتاق زندانی ■ ۷- واحد طول روسی- لقب اروپایی- سایزی برای لباس ■ ۸- عامل وراثت- بوییدن- حوضچه حمام- تهوع- نیم صدای گوسفند ■ ۹- کوچک‌ترین گوزن دنیا- حشره اجتماعی- از اسامی بانوان ■ ۱۰- زوزه سگ- سرافرازی- تقویت کننده زمین زراعی ■ ۱۱- بچه پررو- دفینه- هجرت کردن ■ ۱۲- غول یخی- رودی در کرمانشاه- چین و شکن ■ ۱۳- حرص و طمع- عزت‌دهنده- داشتن آن کلید حل مشکلات است- مایه حیات ■ ۱۴- نوشابه قدیمی- خلوت‌خانه شاه یا امیر- درس خوانده ■ ۱۵- خرمای هندی- تشکیل دستگاه حکومتی پناهندگان در خارج از کشور برای مبارزه علیه کشور خود

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۴	۸	۶		
	۸					۱		
	۳			۶				
	۱	۵			۴	۷	۳	
		۸					۶	
					۲		۴	
۶	۲		۱					۷
			۷					
۳							۵	۶

۱	۹	۲	۵	۴	۸	۶	۷	۳
۴	۸	۶	۹	۳	۷	۱	۲	۵
۵	۳	۷	۲	۶	۱	۴	۸	۹
۲	۱	۵	۶	۹	۴	۷	۳	۸
۷	۴	۸	۳	۱	۵	۹	۶	۲
۹	۶	۳	۸	۷	۲	۵	۴	۱
۶	۲	۴	۱	۵	۳	۸	۹	۷
۸	۵	۹	۷	۲	۶	۳	۱	۴
۳	۷	۱	۴	۸	۹	۲	۵	۶

جدول کلمات متقاطع

■ پاسخ جدول شماره ۵۸۸۹

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
ک	ر	ا	د	ت	■	ش	ا	ر	■	ع	و	ن	م	م	۱
ر	ی	ا	و	■	خ	ن	ز	■	ت	م	■	ر	ا	ف	۲
ی	ش	■	ر	ا	د	ب	ا	ت	ک	■	ذ	م	ل	ت	۳
م	■	ا	ب	د	ن	ه	■	ت	ی	ع	ر	■	ی	ی	۴
■	ی	ک	ر	و	گ	■	ا	ر	ه	ز	■	ج	ه	■	۵
س	ی	ر	د	ا	■	گ	ن	ا	■	ی	ک	ز	■	ا	۶
و	ل	ا	■	ر	ل	ی	چ	■	ه	ز	ا	ر	ی	ش	۷
ی	ا	■	ا	د	ب	م	■	ر	ب	د	ت	■	ک	ت	۸
ی	ن	ا	د	م	ه	■	م	ا	ه	ر	■	ع	س	ل	۹
س	■	ج	ر	ا	■	ف	ی	ک	■	د	ن	ن	ا	م	۱۰
■	س	ر	■	ن	ا	ی	ر	■	ر	ا	ه	ا	ن	■	۱۱
ک	ر	■	ه	ه	ر	ب	■	ب	و	ن	ا	د	■	م	۱۲
ل	ی	ب	س	■	ن	ا	د	ن	ب	ه	ن	■	ب	ش	۱۳
ف	ا	ن	■	ک	چ	■	ا	د	ن	■	ز	ی	ل	ا	۱۴
ت	ل	ک	س	ا	■	ا	و	ه	■	ن	ا	ی	ر	ع	۱۵